

کتابخانه

آبرابله

ارلند لو

ترجمه شقایق قندهاری



www.30Book.com



فهرست

۹	دیوار
۱۷	توپ
۲۵	درخت
۳۱	زمان
۳۹	دو چرخه
۴۵	مرشد
۴۹	زندگی
۵۱	بیشه‌زار
۵۹	حیوانات
۶۹	چهار
۷۳	تخته
۸۳	خلاء
۸۷	پرنده
۹۱	دختر
۱۰۱	بیرون از خانه
۱۰۷	عشق جنون‌آمیز
۱۱۷	دوست
۱۱۹	پاپ

دیوار

من دو دوست دارم، یک دوست خوب و یک دوست بد. و البته برادرم هم هست. شاید او مثل من خونگرم و صمیمی نباشد، ولی خوب است. در مدتی که برادرم نیست، من از آپارتمانش استفاده می‌کنم. آپارتمان دلنشینی است. برادر من نسبتاً پولدار است. خدا عالم است برای امرار معاش چه کار می‌کند. من به این موضوع توجه چندانی نکرده‌ام. چیزی می‌خرد یا می‌فروشد و حالا به سفر رفته و این‌جا نیست. به من گفت عازم کجاست. این مطلب را جایی یادداشت کرده‌ام. شاید آفریقا بوده باشد. شماره فکسی به من داده است و دستورالعمل‌هایی برای این‌که نامه‌ها و پیام‌ها را برایش فکس کنم. این وظیفه کوچک برعهده‌ام گذاشته شده است. یک کار ساده معقول و قابل اجرا. در عوض من هم می‌توانم این‌جا بمانم. من قدردان این مسئله هستم. درست همان چیزی است که احتیاج دارم. زمان کوتاهی برای این‌که نگران نباشم و به خودم سخت نگیرم. این اواخر زندگی‌ام عجیب و غریب شده است و به مرحله‌ای رسیده‌ام که به کل علاقه‌ام را به همه چیز از دست داده‌ام.

بیست و پنجمین سالگرد تولدم بود. همین چند هفته پیش.

من و برادرم برای شام منزل پدر و مادرم بودیم. چه غذای خوبی. همراه با کیک. از هر دری حرف می‌زدیم. یکدفعه به خودم آمدم و دیدم دارم والدینم را سرزنش می‌کنم که چرا هرگز وادارم نکردند ورزش را در سطح حرفه‌ای و جدی ادامه بدهم.

کاملاً غیرمنصفانه بود.

حرف‌های احمقانه‌ای زدم. این‌که حالا می‌توانستم ورزشکاری حرفه‌ای باشم. با آمادگی بدنی بالا. همراه با پول. در این صورت تمام مدت در سفر بودم.

تصادفاً گفتم تقصیر آن‌هاست که هرگز به جایی نرسیدم و حالا زندگی‌ام کسالت‌بار و ساده است. بعدش عذرخواهی کردم. ولی قضیه ادامه داشت.

غروب همان روز من و برادرم، کروکه بازی کردیم. کم‌تر پیش می‌آید از این کارها کنیم. دست قدیمی بازی زیرانی باغ پوسیده و از بین رفته بود. برای پیدا کردن یک دست جدید به پمپ‌بنزین‌های زیادی سر زدیم. برادرم با یکی از کارت‌های اعتباری‌اش پول آن را پرداخت. بعد هم زمین بازی را با قدم‌هایمان اندازه‌گیری و تنظیم کردیم و گوی و قلاب‌ها را در زمین چمن پدر و مادرم چیدیم. من رنگ قرمز را انتخاب کردم و برادرم رنگ زرد را. نمی‌دانم همان رنگ‌هایی بودند که وقتی کم‌سن‌تر بودیم، داشتیم یا نه. یادم نمی‌آید.

مشغول بازی شدیم و بازی تا مدت طولانی به خوبی پیش رفت. من به سرعت از دو حلقه اول گذشتم. یک دور اضافی نصیب شد و بازی را

ادامه دادم. به بازی مسلط بودم و خیلی زودتر از برادرم مهاجم شدم. توپ قرمز را پشت درختی گذاشتم و همان جا راحت دراز کشیدم و منتظرش شدم، و در همان حال می خندیدم و جوک تعریف می کردم. جسور و بی پروا شده بودم.

وقتی برادرم به بوته زار نگاه کرد، چند دقیقه ای بود که قضایا دیگر خنده دار و بامزه بود.

فهمیدم چه فکری می کند.

گفتم: «اصلاً لازم نیست این کار را انجام بدهی.»

ولی می دانستم اهمیتی نمی دهد. پای راستش را روی توپش گذاشت و طوری نشانه گیری کرد که ضربه اش بیشترین خسارت ممکن را وارد کند. مدتی همان جا ایستاد و به سوزی گوشه باغ نشانه گیری کرد. درست انتهای باغ. همان جایی که چمن دیگر فقط چمنی معمولی نیست و بیش تر شبیه خزه می شود. چند مرتبه ای با دقت حرکت چرخشی را امتحان کرد تا مطمئن شود می تواند قدرت ضربه اش را به حداکثر برساند و جلوی ضربه خوردن به پای خودش را هم بگیرد، که از هر حرکت دیگری خفت بارتر است. بعد توپ مرا با ضربه ای داخل بوته زار بزرگ فرستاد. توپ قرمز را واقعاً جانانه به بوته زار بزرگ پرتاب کرد. درست در وسط جایی که هیچ وقت رنگ آفتاب را نمی بیند.

واقعاً ضربه محشری بود. سرزنش نمی کنم. بدون شک خودم هم همین کار را می کردم. ولی واکنشم خودم را هم متحیر کرد.

تمام این مدت نقشه من ساده بود و بدون هیچ جسارتی. می خواستم با احتیاط در ناحیه پایانی بپلکم، و بعد توپ او را با ضربه ای آن قدر دور بفرستم که خودش هم باورش نشود. و اگر هم نشانه گیریم به خطا می رفت، فضای پشتم آزاد بود، چون او هنوز دور خودش را کامل نکرده

بود ولی اگر او را می‌گرفتم، با سرعت بالای چند کیلومتر در ساعت محکم به قلاب می‌چسباندمش، و وقتی پیشنهاد می‌کرد یک دور دیگر بازی کنیم، با نه گفتن ناز می‌کردم.

ولی حالا می‌توانستم کل قضیه را فراموش کنم.

حساب بازی به کل از دستم خارج شده بود. برادرم مهاجم شده بود و حالا توپ قرمز من زیر بوته بزرگ بود.

تسلیم نشدم، می‌خواستم به جای قبلی ام برگردم. نقشه کشیدم که توپش را با ضربه‌ای زیر اتومبیل بفرستم. تنها عاملی بود که باعث می‌شد ادامه بدهم. این که او تاوانش را بپردازد، که توپ او یک جوری زیر اتومبیل گیر کند. و من بینم او چطوری قوز کرده روی چهار دست و پا، یا حتی روی شکمش، جلو می‌رود و به این ترتیب کثیف می‌شود و عرقش درمی‌آید.

ولی قبل از هر چیز باید با ضربه‌ای توپ را از زیر بوته بیرون می‌کشیدم. شاخ و برگ‌ها را بالا گرفتم و آن‌ها را کنار زدم. بعد چراغ قوه‌ای آن‌جا گرداندم و آن را در دل بوته بزرگ عقب و جلو بردم. در اعماق بوته، توپ را دیدم. محال بود بشود دید قرمز رنگ است، ولی هیچ شکی نبود که توپ خودم است. خیلی طبیعی بود که برادرم بایستد و بخندد.

چراغ قوه را با دهانم گرفتم و بین بوته‌زار خزیدم. بوته سرد و نمور بود، به احتمال زیاد فقط چند درجه‌ای بالاتر از حد یخبندان بود. از وقتی یادم است، از این بوته بیزار بوده‌ام. حالا می‌خواستم ضربه‌ام را بزنم. نشانه‌گیری کردم. این کار خوب پیش می‌رفت. اطمینان داشتم تا چند ثانیه دیگر دوباره به بازی مسلط می‌شوم.

برادرم را از پا در می‌آوردم؛ آن پست فطرت را.

ولی برای خروج از بوته‌زار مجبور شدم، سه دور ضربه بزنم. و بعد در

حالی که آنجا ایستاده بودم و خاک و برگ‌ها را از روی خودم می‌تکاندم و چراغ فوه هنوز در دهانم بود، برادرم گویش را به گوی من زد و یک‌بار دیگر مرا بین بوته‌ها فرستاد.

یکی از دلایلی که باعث می‌شود فکر کنم احتمالاً او، در اعماق وجودش، مثل من خونگرم و مهربان نیست، همین قضیه است. من حاضر نمی‌شدم او را دوباره توی بوته‌زار بفرستم. یک‌بار بله؛ ولی نه دوبار.

بار سوم که خواست توپش را به توپ من بزند، ضربه‌اش خطا رفت، و در عوض من به توپ او زدم. ولی وقتی داشتیم آن را به زیر ماشین می‌فرستادم، ضربه‌ام خطا رفت. حتماً بیش از حد ذوق‌زده شده بودم.

از آن‌جا به بعد او خیلی فرزند تندبازی کرد و ضربه زد. توپ مرا به قلاب زد و بازی تمام شد. تا مدتی همان‌جا ایستادیم و با هم مشاجره کردیم. متهمش کردم که تقلب کرده و با هم کتاب آیین‌نامه را مطالعه کردیم و باز هم جر و بحث کردیم. حرف‌هایی زدم که واقعاً خیلی نادرست بود. سرانجام برادرم پرسید آیا اتفاقی افتاده و مشکلی هست؟ گفت: «تو جهات شده؟»

می‌خواستم بگویم هیچی، ولی بعد حس کردم همه‌چیز دارد از درونم غلیان می‌کند. آن حالت مرا از پا می‌انداخت و ناراحت‌کننده بود. تا به حال دچار چنین احساساتی نشده بودم، و دیگر حرف هم نمی‌توانستم بزنم. در عوض روی چمنزار نشستم و سرم را تکان دادم. برادرم آمد و کنارم نشست. دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت. سابقه نداشت آن‌طوری کنار هم بنشینیم. زدم زیر گریه. سال‌ها بود گریه نکرده بودم. باید برادرم را بهت‌زده کرده باشد. از این‌که در حین بازی تا آن حد بی‌رحم بود، عذرخواهی کرد.

ناگهان همه‌چیز برایم بی‌معنی شده بود.

زندگی خودم، زندگی دیگران، جانوران و گیاهان، و کل دنیا. انگار دیگر با هم جور در نمی آمد.

این را به برادرم گفتم. هرگز نمی توانست این موضوع را درک کند. بلند شد و گفت: «پاشو بیا، چیزهای ناچور پیش می آید، ولی همه چیز درست می شود.» سعی کرد مرا از جا بلند کند، با حالتی برادرانه مشتکی توی شکمم زد و کمی سرم داد کشید. برادرم قبلاً هاکی بازی می کرد. او خوب بلد است داد و هوار بکشد. به او گفتم آرام باش. گفتم این قضیه جدی است. برادرم آرام نشست.

داشتیم حرف می زدیم. کاملاً آشفته و به هم ریخته بودم. هیچ کدامان از حرف های پراکنده من، چین زیادی نمی فهمیدیم. ولی برادرم مرا جدی گرفت. باید این یکی را تصدیق کنم. فهمیدم دارد نگران می شود. تا به حال مرا این طوری ندیده بود.

گفت احتمالاً هر روز هزاران نفر به بن بست مشکلات می خورند. و احتمالاً بیش ترشان تا مدتی دوران سختی دارند، ولی بعد بهتر می شود. برادرم آدم خوش بینی است. می خواست کمک کند.

همان جا نشستم و فکر کردم؛ باید بدترین وضعیت ممکن باشد. از این که از زندگی دلزده شده بودم، ترسیدم و از این واژه داشتم که دیگر هیچ وقت دوباره شور و اشتیاقی نداشته باشم.

بعد برادرم گفت دارد می رود سفر. تا چند روز دیگر از این جا می رفت و تا دو ماه هم نبود. تعارف کرد که آپارتمانش را در اختیارم بگذارد. گفتم متشکرم و همان طور آن جا نشستیم، بدون این که حرفی بزنیم. تا این که برادرم به ساعتش نگاه کرد و متوجه شد برنامه گزارش دردی شروع شده است. از من پرسید اگر ناراحت نمی شوم، برویم تو. به هر حال تولد من بود، و هنوز مقداری کیک باقی مانده بود.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم، حس کردم اوضاع دیگر نمی‌تواند مثل سابق باشد. توی جایم دراز کشیدم و فکر کردم. قضیه هیچ ربطی به بازی گوی و حلقه نداشت. در این باره مطمئن بودم. بازی گوی و حلقه مسئله پیش پا افتاده‌ای است، ولی این احساس مسئله بزرگی بود.

خیلی زود به ذهنم خطور کرد که موضوع با این واقعیت که من ۲۵ ساله شده‌ام، ارتباط مستقیمی دارد و من هم نمی‌توانستم به خوبی با آن کنار بیایم.

برایم، از مدت‌ها پیش بزرگ‌تر شدن با حس معذب شدنی به خصوص همراه بوده است. به طور کلی پیش‌روی برای هستی ارزش قائل نیستم، ولی با زمان مشکل دارم.

در فاصله‌ای که لباس می‌پوشیدم، متوجه شدم امکان ندارد بتوانم امروز را با همان کارهایی که هر روز طبق عادت می‌گذراندم، سپری کنم. روزهای من باید تغییری می‌کردند.

شب‌ها هم همین‌طور.

مدتی پشت پنجره ایستادم و بیرون را تماشا کردم.

بعد تصمیمی گرفتم.

با دوچرخه به دانشگاه رفتم و گفتم دیگر خودم را در موقعیتی نمی‌بینم که تحصیلاتم را به پایان برسانم. مثشی گروه از من پرسید مشکلی پیش آمده و آیا او می‌تواند کاری انجام بدهد. به نظرم اعد نگران و توجهش متأثرکننده است، ولی حال و حوصله نداشتم حرف بزنم. خیلی کوتاه از پیگیری و توجهش تشکر کردم و در جواب سؤال اولش بله و در جواب سؤال دیگرش نه گفتم.

با دوچرخه به شهر برگشتم و به موجودیت زندگی قبلی‌ام خاتمه دادم.

بدترین گزینه این است آدم کسی بشود که دنیا را بدتر می کند. تلاش می کنم از این مورد اجتناب کنم. و تقریباً به هر قیمتی. ولی فکر نمی کنم چندان ساده باشد. شاید گیر آدم های ناجور و نابکار بیفتیم. امکان دارد برای بهترین آدم ها هم چنین وضعیتی پیش بیاید. و آن موقع است که گرفتار می شوم. و آن موقع دنیا کمی بدتر می شود و من دیگر توی چشم مردم کوچه و خیابان نگاه نمی کنم.

می تواند اتفاق بیفتد، به همین سادگی.

فکر چهارم این است که آنیس به احتمال خیلی زیاد الان نامزدی چیزی دارد. و آن مرد خیلی آدم باحالی باشد.

در جهانی که ساخته ایم دانستن رنج بردن است و دیدن عصیان در پی دارد و گناه انزوا. زایر ابله، آغاز دانستن و دیدن است برای شخصیتش که چون برخی از ما انزوا را دوست نمی دارد.

تورمان ۲۲۵۰

ISBN: 978-964-380-634-7



9 789643 806347

